Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل هجدهم

زن اغواگر کثیف

طرف حتما باید زنی اغواگر و بی همتا با ترفندهایی استثنایی باشد!

مو شی نگاهش را بلند نکرد، ابروان خوش حالتش همچنان در سایه دستش پنهان باقی ماند. صدایش اهسته و کمی تو دماغی بود. "شاید مغزش اصلا اسیب ندیده، و هنوز هم بعضی چیزهارو یادشه.داره وانمود میکنه."

"چطور ممکنه؟" چشمان لی وی گشاد شد. "عمارت شنونگ وضعیت گومانگ رو تشخیص داده. بهترین پزشک چانگهوا،درمانگر جیانگ،هم امتحانش کرده.
هسته ـش متلاشی شده، دو بخش روحش از دست رفته، مغزش اسیب دیده، فکر میکنه گرگه –"

"تا حالا گرگی رو دیدی که ترجیح بده به جای صدمه زدن به بقیه به خودش اسیب برسونه؟!"

لی وی از فرط حیرت ساکت شد.

یعنی داشت درست میدید؟! چشمانش شی-هه جون اندکی خیس و قرمز بنظر میرسید.

"چر-چرا سرورم همچین چیزی میگن..."

مو شی چشمانش را بست. عصبانیت او متوجه لی وی نبود؛ فقط دیگر نمیخواست بیش از این چیزهایی مثل "گو مانگ چیزی به خاطر نمی آورد" را بشنود.

"تو عمارت وانگشو. مورونگ لیان بهش دوتا انتخاب داد، اینکه یا یکی از دستهای منو قطع کنه یا صورت خودش بریده بشه." مو شی سرش را چرخاند و به سایه لرزان درختان خیره شد. اندکی بعد، زیر لب گفت :"اون دومی رو انتخاب کرد."

لی وی: "..."

"تو بهم بگو، کدوم گرگی همچین انتخابی میکنه؟"

لی وی با خود فکر کرد، من بگم؟ من چی میتونم بگم؟! با این اخلاق وحشتناکت، اگه بگم احتمالا گو مانگ اصلا سوال وانگشو جونو نفهمیده، بلد نمیشی منو تا جایی که بمیرم بزنی؟؟؟

از ان روز به بعد، مو شی طوری رفتار میکرد که انگار چیزی روحش را تسخیر کرده.

لی وی از هر فرصتی استفاده میکرد تا با احتیاط و ظرافت این مورد را برای مو شی توضیح دهد: "مغز گو مانگ الان چندان سالم نیست، اون نمیتونه خیلی از عبارات رو بفهمه، حرف زدن با اون مثل حرف زدن با یه بچه سه ساله اس، گاهی وقتا باید یه جمله رو چندبار تکرار کنی..." با اینحال موشی نمی توانست از ان کور سوی امیدی که در قلب خود داشت، دست بکشد.

در اخر لی وی که چاره دیگری نداشت گفت:"پس، سرورم، چرا برای اطمینان حاصل کردن از عمارت شنونگ نمیپرسید."

"....."

عمارت شنونگ پر از نوچه های مورونگ لیان بود.مو شی تمایل نداشت به انجا برود.

لی وی تدبیر دیگری اندیشید:"پس به دواخانه سلطنتی سر بزنید و از درمانگر جیانگ بپرسید."

درمانگر جیانگ مردی خشن و نچسب بود؛ مو شی احساس خوبی نسبت به او نداشت. اما عاقبت نتوانست جلوی بیقراری قلبش تاب بیاورد و به دیدن او رفت. بیرون کاخ پزشکی مجلل و پرزرق و برق که لبه های بام ان در گوشه ها مثل دندان گراز به سمت بالا قوس برداشته بود، پسر خدمتکار با احتیاط و اضطراب گفت:
"شی-هه جون، رئیس جیانگ برای جمع اوری دارو بیرون رفتن بیرون."

"پس، کی برمیگردن؟"

"مدت زمان غیبت رئیس ثابت نیست، میتونه چهار پنج روز باشه یا چهار پنج ماه."

"گفتن کجا میرن؟"

"رئیس برای جمع اوری دارو به هر جای دنیا میره."

مو شی چیزی برای گفتن نداشت. با نگاه به پسر خدمتکاری که به نظر می رسید از جوابهای خود راضی است، فقط توانست سر تکان دهد، اسب خود را برگرداند و به سمت عمارت برگردد.

شاید چون فکر گو مانگ تمام روز ذهنش را درگیر کرده بود، ان شب خواب او را دید.

در خواب، به ان سالهای پیش برگشته بود، به ان روزی که بالاخره احساسات قلبی خود را دریافته بود، به ان وقتی که نتوانسته بود حتی لحظه ای بیشتر برای دویدن و اعتراف عشقش به گو مانگ صبر کند.

که اتفاقا شبی ارام در مرزهای شمالی بود.

مو شی ان زمان خیلی جوان بود، حتی بیست سال هم نداشت و هنوز به ان شی-هه جون افسانه ای که اوازه اش چهار دریا را میلرزاند تبدیل نشده بود، و گو مانگ نیز بدون انکه شهرتی برای خود داشته باشد هنوز زیر پای مورونگ لیان درحال خرد شدن بود.

عده زیادی در نبرد سختی که با پادشاهی لیائو داشتند جان خود را دست داده بودند. وقتی موشی داشت وسایل همرزمان مرده خود را مرتب میکرد، یک نامه عاشقانه طولانی و خون الود پیدا کرد. او نامه ای که به وقتش فرستاده نشده بود را محکم در دست گرفت و برای مدتی طولانی مات و مبهوت به ان خیره ماند.

اوضاع خانواده مو شی تعریفی نداشت. او از کودکی تنها شاهد نیرنگ، خیانت و تقلب بود.

این بار اولی بود که عشقی حقیقی و اتشین میدید.

ان تهذیبگری که در جنگ مرده بود، مردی دهاتی[1]بود که در حالت عادی حتی کتاب هم نمیخواند، با اینحال برای نوشتن چنین نامه بلندی در میان اتش و دود، کلمه به کلمه و جمله به جمله را با جدیت و اهمیت بسیاری انتخاب کرده بود. او در نامه اش از سختی های جنگ یا پیروزی چیزی نگفته بود و تنها درباره خال بالای لب معشوقه اش و گلهای تازه ای که در حیاط کاشته، نوشته بود.

[1] مترجم: من هم از طرف نویسنده و هم خودم میگم که اینجا منظور یه ادم روستایی ساده دل و درس نخونده اس. خدایی نکرده توهین برداشت نکنید، وگرنه دهاتی ها خیلیم مهربون و دوست داشتنی ان :)

سال بعد، هنگام شکفتن گلها، نوای شیائو[۲]من، همراه اواز لطیف شیائو ین طنین انداز خواهد شد.

شعری ناشیانه و تا حدی ضایع اما انقدر لطیف و دلنشین که دل سنگ را اب میکرد.

و ان را چنین مرد دهاتی ای سروده بود.

موقع نوشتن نامه او تنها خودش را تصور کرده بود که سالها بعد بعد از بازگشتی شکوه مندانه، در کنار ان باغ گلی که با دستان خودش کاشته با ان دوشیزه ای که *شیائو ین* نام داشت اواز میخواند و اهنگ میزند در و دیگر هیچ.

اما در پایان، فقط این نامه که لکه های خون روی آن خشک شده بود، باقی مانده بود.

مو شی قادر نبود انچه را که در ان لحظه حس میکرد بیان کند. مدتی همانطور که نامه را در دست گرفته بود روی لبه حصیر نشست.

سال بعد، هنگام شکفتن گلها، نوای شیائو من، همراه اواز لطیف شیائو ین طنین انداز خواهد شد.

اگر او ان مردی بود که امروز مرده، کسی را داشت که نتواند او را پشت سر بگذارد؟

چهره ای اشنا فورا در ذهنش نقش بست. اما درباره ان هیچ فکری نمیکرد، تا چندی بعد که بالاخره فهمید... بلافاصله یخ بست، عرقی سرد بر تنش نشست، انگار اتشی در سینه اش برافروخته شد و همه چیز را روشن کرد. اتشی که مدتها بود بیصدا از اعماق قلبش زبانه میکشید و او را رها کرده بود تا اهسته بسوزد.

---

[۲] یک نوع فلوت

او تا به این لحظه نفهمیده بود ان احساسات سرکوب شده چه هستند.

با حالتی گیج و سردرگم همانجا نشست اما اتش قلبش نور و حرارت بیشتری درخشید. چیزی فرو ریخت و بار دیگر با سرعت و سروصدا ساخته شد.

بیرون از چادر تنها صدای گریه سربازان داغدار که برادران هم رزمشان را از دست داده بودند، نوای ضعیف اوکارینا و زوزه باد دلتنگ و تنها شنیده میشد.

برگه کاغذ نازک را محکم در دست گرفت. فردا چه کسی میمرد؟

احساسات قلب چه کسی به لکه های خون تبدیل میشد؟

ناگهان،دیگر نتوانست نتوانست جلوی قلب برانگیخته اش را بگیرد. پرده چادر را کنار زد و مستقیم به پزشکی که برای درمان زخمش امده بود برخورد و او را ترساند: "مو-گونگزی؟"

مو شی جواب نداد، در حالیکه نامه خونی را در لباسش گذاشته بود از چادر بیرون رفت، قدمهایش تند تر شد. او حتما نامه را به ان شیائو ین میرساند؛ اما الان، شتابان به دنبال شخصی خاص بود. انقدر عجله داشت که انگار اگر همین الان ان حرف را نمیزد فردا فرصتی برای اینکار پیدا نمیکرد، گویی مرگ انتظارش را میکشید.

"مو-گونگزی! مو-گونگزی!"

درمانگر با با لباس سفید و استین های گشادش به دنبال او از اردوگاه خارج شد و داد زد: "مو-گونگزی، زخم بازوت–"

اما او درمانگر را نادیده گرفت، نمی خواست به آن بریدگی جزئی و ناچیز اهمیت بدهد. او با سرعت دوید و از اردوگاه بیرون رفت، اسبی معنوی را احضار کرد و چهار نعل تاخت.

باد و برفی که از شمال می وزید به استقبالش آمد. از پشت سرش صدای نوک زدن کبوترهایی که توسط اردوگاه دفاعی تربیت می شد به گوش میرسید،صداهایی بریده که همانطور از او دور و دورتر می شد. اشتیاقی پرشور قلبش را فراگرفت، او میخواست همین حالا، وقت نگهبانی شب، حرف دلش را به گو مانگ بزند.
او می توانست تپش قلب سوزان و مشتاق خود را احساس کند. برف و بوران به سختی بر او میبارید، اما کف دست هایش از گرما کمی عرق کرده بود.

"گو مانگ کجاست؟"

به محض رسیدن اردوگاه نظامی شمال، درحالی که نفس نفس میزد بدون اینکه از اسب پیاده شود از تهذیبگر نگهبان پرسید:

"دارم دنبالش میگردم، کجاست؟"

تهذیبگر با دیدن اینکه او اینطور هیجان زده است هراسان شد:"مو-گونگزی، خبر فوری اوردن؟"

"خبر فوری چیه، مگه واسه اینکه کسیو ببینم باید خبر فوری داشته باشم؟"

مه سفید از دهانش خارج شد، لحن صدایش اشفته بود.

"پس، چرا..."

تهذیبگر نگاهی به بازوی زخمی مو شی انداخت، برای لحظه ای مردد ماند و دیگر سوالی نپرسید اما مو شی موضوع را فهمید- *پس چرا بدون دلیل، ان هم وقتی کاملا بهبود نیافتی، باد و برف را به مبارزه طلبیدی و شتابان از ادروگاه جنوبی به اردوگاه شمالی تاختی تا دنبال سربازی بی نام و نشان و ناچیز بگردی؟*

مو شی بیش از حد سرآسیمه بود.

و بیش از حد هیجان زده.

او همین الان موردی را دریافته بود، موردی بسیار مهم که مدتها بود او را ازار میداد. او باید گو مانگ را پیدا میکرد؛اگر بلافاصله او را نمیافت،در اتشی که وجودش را در برگرفته بود، میسوخت و از پای درمیامد.

او ذاتا سرسخت و یک دنده بود، وقتی تصمیم به چیزی میگرفت، باید ان را به چنگ میاورد.

البته او ان زمان جوان بود و تلخی عشق را تجربه نکرده بود.

او حتی عواقب اینکار را در نظر نگرفته بود، جنبه های اخلاقی رابطه شان را مورد را توجه قرار نداده و فکر نکرده بود که ممکن است گو مانگ دست رد به سینه اش بزند.

او جز بی پروایی و صداقت قلبش چیزی نمیدانست. بی اراده به چادر گو مانگ امد. جلوی چادر ایستاد، انگشتانش کمی میلرزید،حرارت خونش بالا رفت و ضربان قلبش بالا رفت. سیب گلویش بالا پایین رفت، نفس عمیقی کشید و با یک حرکت سریع چادر را کنار زد.

"گو مانگ–"

تهذیبگری پیاده نظام با ظاهری باهوش به مو شی نگاه کرد. او لو جانشینگ بود، بهترین دوست گو مانگ در آن زمان.

لو جانشینگ نیز خدمتکار مورونگ لیان و ملازم درسی بود. او شخصیتی لجباز و یک دنده داشت که درست شدنی نبود و با گو مانگ بزرگ شده بود. در ان لحظه درون چادر درحال خوردن میوه و خواندن نظام نامه شمشیر بود که با دیدن مو شی با شگفت زده شد: "مو-گونگزی؟"

"....."

"چرا اینجایی؟"

"گو مانگ کجاست؟"

"اوه، داری دنبال اون میگردی." لو جانشینگ با ملچ ملوچ گلابی ابدار را جوید و ناگهان خندید، ابروانش رقصید :"چرا امشب همه دنبالش میگردن؟"

"... دیگه کی دنبالش میگرده؟"

"اوه، هیچکس، فقط چندتا دوستامون دنبالش بودن تا برن روستای کناری خوش گذرونی، مو-گونگزی نمیشناستشون. منم میخواستم بدون دعوت باهاشون برم اما اینجور که معلومه پام هنوز کامل خوب نشده،پس دیگه به خودم زحمت ندادم..."

با پر حرفی های لو جانشینگ بی تابی قلب مو شی شدیدتر شد. ارام لب پایینش را گاز گرفت و پرسید :"کجا رفته؟"

لو جانشینگ لبخند زد، دهانش را باز کرد، اماده بود جواب سوالش را بدهد.

اما درست همان موقع که مو شی میخواست ان جوابی را که سالها پیش داده شده بشنود، احساس درد کرد.

انگار قلبش از روی غریزه از خودش محافظت می کرد، اجازه نمیداد بیش از این صدمه ببیند. بدین ترتیب، ابری تاریک صفحه را پوشاند و ان جواب را در خود بلعید و منظره رویا همچون غرد و غبار پراکنده شده.

تاریکی عمیق تر شد، رویا از هم پاشید و دیگر هیچ صدایی وجود نداشت.

و دراخر نه زمینی بود و نه اسمانی.

فقط سکوت بود و سکوت.

روز بعد، مو شی در میان صدای جیک جیک پرندگان حیاط از خواب بیدار شد. چشمانش را به آرامی باز کرد و بتدریج هوشیاری اش را از میان یک توهم متلاشی شده بازیافت.

"... گو مانگ ..."

در رویا گیر کرده بود؛ دست خود را بالا اورد، احساس کرد که کف دستش گرم شده و کمی عرق کرده. به نظر می رسید هنوز هم می تواند احساسات پرشور جوانی خود را به وضوح به یاد بیاورد،اما محتویات رویا در هم شکسته در ابری از مه سیاه فرورفته بود.

"سرورم." لی وی که دید بیدار است با قدمهای کوتاه نزدیک شد و تعظیم کرد. "چنگ فنگ-جون اول صبح فرستاده ای رو همراه هدایایی به اینجا فرستادن. هدایا موقتا در سرسرا گذاشته شدن، باید قبولشون کنیم یا خیر، سرورم؟"

"چنگ فنگ-جون؟"

او تازه از خواب بیدار شده بود، و دیدن خواب اتفاقات گذشته بر او بشدت سنگینی میکرد،حتی شی-هه جون الهی هم برای لحظه ای سردرگم میشد.او همچنان پس از مدتی، در حالی که پیشانی خود را می مالید و کمی اخم کرده بود رویا را بخاطر داشت –

چنگ فنگ-جون مرد نجیب زاده ای پیر و تنها بود؛ گرچه هنوز به ظاهر مقام خود را حفظ کرده بود اما از اخرین باری که او با دیگران محشور شده بود سالها گذشته بود.

مو شی بخاطر رویا اندکی ازرده و بدخلق شده بود. شقیقه هایش را مالید و پرسید: "برای چی یهویی برام هدیه فرستاده؟"

"وارد جزئیات نشدن."

مو شی عادت داشت که تمیز و پرهیزگارانه زندگی کند پس مکثی کرد و گفت: "هدایا را بهشون برگردون و بگو که من از حسن نیت ـشون قدردانی می کنم، اما از آنجایی که نه جشنی هست و نه عیدی نمیخامشون."

"بله."

بعد از انکه مو شی برای انجام کارهای روزمره اماده شد، به سراسرا امد تا به هدایا نگاهی بیندازد. واقعا که مسخره بود؛ مروارید و یشم، طاقه های ابریشم، صنایع دستی گرانبها، معجون و مانند هشت صندوقچه هدیه را پرکرده بود که باعث شد اخم کند و لی وی پر مشغله را صدا بزند.

"چنگ فنگ-جون تو دردسر افتاده؟"

"آآآ؟" لی وی برای لحظه ای هاج و واج ماند:"نه؟"

"پس منظورش از اینکار چیه؟"

"این..." لی وی با خود فکر کرد، بنظر میامد این اواخر چنگ فنگ –جون بسیاری از اشراف اکادمی تهذیبگری را به خاطر دخترش رنجانده که تعدادی از انها از خانواده های با نفوذ بودند. مشخص بود که فرستادن هدایایی در این زمان برای این بود که مزه دهن شی-جون را بفهمد و ببیند میتواند این ژنرال بزرگ را که اخیراً به پایتخت بازگشته و هنوز از اوضاع چیزی نمی داند بدام بیندازد و به طرف خودش بکشاند.

اما خدمتکار لی وی بسیار زیرک بود، و می دانست بهتر است درگیر مسائل بین خانواده ها نشوند؛ بنابراین گفت:"اگر سرورم از این موضوع باخبر نیستن، پس من حقیر دیگه اصلا اطلاع ندارم."

مو شی در سکوت چند بار دیگر به ان چیزها نگاه کرد اما باز هم نتوانست هدف او را دریابد پس صرفاً بیخیال موضوع شد. گوشه استینش را مرتب کرد و گفت:
"من دارم میرم بیرون و ظهر برنمیگردم، به اشپزخونه بگو نیازی نیست ناهار اماده کنن."

"اوه..." لی وی دستور را شنید، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگاهی کوتاه به مو شی انداخت.

اربابش او این روزها درست رفتار نمیکرد.

از روزی که از عمارت وانگشو بازگشته بود، اگر نباید به نشست دربار میرفت یا به امور نظامی رسیدگی میکرد، هر روز بدون استثنا بیرون می رفت. بعضی وقتها تا نصف روز نبود؛ بعضی وقتها تمام روز، و بعضی دیگر، دیر وقت به خانه بازمیشگت. حتی اجازه نمیداد ملازمانش او را همراهی کنند.

لی وی هر جور به قضیه نگاه میکرد باز هم طوری به نظر می رسید که او مخفیانه با زنی زیبا ملاقات می کند ....

وقتی این فکر از ذهنش گذشت شوکه شد و عرقی سرد تنش را پوشاند.

نه نه نه!

چطور همچین چیزی ممکنه، مگه میشه؟!

ابتدا منگزه بود، سپس یانپینگ، و بعد دیگر نیازی به ذکر نیست- از بانوان با فضیلت خانواده های معتبر گرفته تا زنان هرزه فریبا- همه آنها تلاش کرده بودند تا یخ زدگی این مرد خداگونه را ذوب کنند، اما تا امروز هیچ کس موفق نشده بود.

لی وی فکر کرد اگر شی-هه جون واقعا به دور از چشم همه،مخفیانه با بانویی ملاقات میکند، طرف حتما باید زنی اغواگر و بی همتا با ترفندهایی استثنایی باشد!

مو شی در حالیکه با قیافه ای عبوس در دکه چای فروشی گوشه خیابان نشسته بود، یک قوری چای یانگشیان سفارش داد. چای فورا اماده و با مقداری میوه قندی اورده شد. مو شی اهسته جرعه ای نوشید، همانطور که هرازگاهی به ان طرف خیابان نگاه میکرد دنباله های کشیده و ظریف چشمانش تکان میخورد.

در ان طرف خیابان حوضچه نیلوفر ابی در حیاط پشتی خانه باغ لو می قرار داشت.

و مدتی میشد که ان "زن اغواگر" کثیف دیده نشده بود.

تا چند روز پیش، گو مانگ هر روز را در اینجا با حالتی گیج منگ می گذراند؛ او اصلا کار دیگری انجام نمیداد، فقط به تنهایی روی پل شناور می ایستاد و بیصدا به ماهی های حوضچه نیلوفر آبی خیره میشد.

چهره اش عاری از هر نوع احساسی بود.

در ابتدا، مو شی نمیدانست کجای دیدن ماهی انقدر جذاب است، تا بالاخره متوجه شد که گو مانگ سعی دارد یکی از انها را شکار کند. البته که اینکار را نکرد، فقط لبه پل چمباتمه میزد و با خیرگی کپور درشتی را که به چپ و راست شنا میکرد تماشا میکرد. چانچه اب دهانش را قورت میداد گره گلویش بالا پایین میرفت و چشمانش برق میزد.

فقط مو شی میدانست چقدر گرسنه است.

آن روز، مورونگ لیان دستور داد تا جیره غذایی اش را به مدت یک ماه قطع کنند. در حال حاضر، بیش از ده روز گذشته بود. گو مانگ که شدیدا احساس سختی میکرد، می خواست ماهی بگیرد و بخورد....

او نمیدانست چه اتفاقی افتاده؛ از گو مانگ خبری نبود. مو شی هر روز میامد، اما بازهم نتوانسته بود به ظاهر چمباتمه زده گو مانگ در انتظار ماهی نگاهی بیندازد.

امروز نیز از این قاعده مستثنی نبود.

کم کم چای را نوشید تا جایی که ته قوری دیده شد. او از صاحب دکه خواست تا آن را با یک قوری تازه جایگزین کند؛ مدت طولانی تری نشست اما همچنان گو مانگ را ندید.

پنج روزی میشد که این فرد ظاهر نشده بود.

آیا دوباره اتفاقی در خانه باغ لو می افتاده بود؟

با این فکر، گرچه چهره اش هنوز بی تفاوتی را نشان میداد، اما تشویش وجودش را در بر گرفت.مو شی بی سر و صدا تحمل کرد و آخرین ذره چای یانگشیان را نوشید، اما نمی توانست آتش قلبش را فرو بنشاند. عاقبت بلند شد و به طرف دیگر خیابان رفت ...

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: نشان

"..... ولی، چرا؟"

"چی چرا؟"

"تیغه هام ... ناپدید شد. من زدمت، اما اونا بهت نخوردن؟"

"چون تو تنها کسی نیستی که بهت گوش میده، تو تنها صاحبش نیستی."

"چرا..... باید به تو گوش کنه؟"

"چون نشان تو از خون من استفاده میکنه، چون من کسی بودم که روت نشان گذاشتم، چون..... چون کسی که این ارایشو ساخته اصلا تو نبودی، من بودم!"

هشتگ # مینی تئاتر:

«روش اعتراف»

اعتراف مو شی بیست ساله: بدون لحظه ای تردید دوید رفت دنبالش.

اعتراف مو شی سی ساله: من دیگه اعتراف نمیکنم.

گو مانگ(حالت عادی): من واقعا میخوام باهات بخوابم.

گو مانگ(حالت گرگی): وای لباس خزت چه خوبه، میزاری خودمو بهش بمالم؟

اعتراف یو-یوی کوچولو: تو از عمو چهارم من توانایی بیشتری داری!

اعتراف جیانگ یه شوئه: بارها گفتم، من یه مرده بیوه ام که دنبال همسر دیگه ای نیسم.

اعتراف مورونگ لیان: خانم خوشگله، حاضری تو کامنتا با من فحش بخوری؟